



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و بیستم



به نام خداوند بخشنده مهربان

با سلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوری‌های جان

دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵، ابیات ۳ و ۴ و ۵ از برنامه ۸۴۱

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵

گر نکنی موافقت، دردِ دلی بگیردت

همنفسی خوش است خوش، هین مگریز یک نفس

منظور از موافقت همان فضاگشایی و پذیرش است. میگه: «اگر تو در هر لحظه فضاگشایی نکنی که این اتفاق یعنی این میهمان می‌آید یا این فکر بر تو مهمان می‌شود، این حالیهست که در این لحظه برای تو رقم زده شده است. ممکن است تو آن را در ذهن یا در بیرون تجزیه و تحلیل کنی اما اگر فضا را در اطراف آن نگشایی، تو را دل درد می‌گیرد. چون بسته و مُنقبض شدی و در مقابل آن اتفاق واکنش نشان دادی و به ستیزه و مخالفت افتادی. برای همین درد به سراغت می‌آید و دلت، روحت، درونت، مرکزت به درد می‌افتد».

پس تنها با فضاگشایی ست که می‌توانیم هم نفسی خوش پیدا کنیم، می‌توانیم با زندگی هم نفس شویم و دم ایزدی بگیریم. در این بیت به ما تذکر می‌دهد و راهنمایی می‌کند که حتی برای یک نفس هم از زندگی دور نشو.

خدایا! نمی‌دانم که چند نفس کشیده‌ام و در هر نفسی که کشیده‌ام، از تو دور مانده‌ام. خدایا! هر چقدر که بوده باشند، حتی به اندازه تمامی نفسهای موجودات که تا حال آفریدی، باز هم به بزرگی و عظمت یک دم تو که نیستند. پس بر ما بدم، خودت آن نفسهای جدایی را پاک کن و عشق را جایگزین آنها در ما کن، آمین یا رَبَّ الْعَالَمین.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵

ذوق گرفت هر چه او پُخت میانِ جنسِ خود

ما بپزیم هم بهم، ما نه کمیم از عدس

در این بیت مولانا خیلی ماهرانه رشد و تغییر و پختگی ما را تشبیه به پختگی عدس می‌کند و می‌گوید: «مگر ما کمتر از عدس هستیم که نمی‌توانیم در کنار هم جای گیریم؟». ما انسان‌ها را چه می‌شود که در هر کاری خودکامگی و جدایی و فراق را انتخاب می‌کنیم؟ و دست همکاری نه به کسی می‌دهیم و نه به کسی اعتماد می‌کنیم که کمک بگیریم؟

وقتی عدس‌ها با هم پخته و یکدست می‌شوند، این نشانه هماهنگی و همبستگی و یکی شدن است. اگر هر انسانی با فضاگشایی و پذیرش هر لحظه‌اش را بگذراند، آن موقع امواج دریای یکتایی به خروش خواهد آمد و در کار، در روش، در زندگی ما، زیبایی، آرامش، شادی و صفا و وحدت را می‌آفریند. آنموقع ما هم می‌توانیم مانند عدس، در کارمان همبستگی و وحدت بیافرینیم. در حرف‌هایمان طعم عشق و شادی بیافرینیم. در رفتارمان صمیمیت و اعتماد بیافرینیم. در نگاهمان حس امنیت و آرامش بیافرینیم. در عمل‌هایمان هدایت، قدرت و نیکی و سازندگی را به هم هدیه دهیم. آری می‌شود با فضاگشایی همه چیز را زیبا کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵

من نبرم ز سرخوشان، خاصه ازین شکرکشان

مرگ بود فراقشان، مرگ کرا بود هوس؟

اکنون که بیدار و زنده به عشق شده‌ایم، زنده به زندگی شده‌ایم، نباید هیچگاه از کسانی که در این راه هستند و از کسانی که باعث این شادی در ما شدن، دور و جدا بمانیم. باید تلاش کرد همانند آن شکرکشان، آن سرخوشان، آن زنده شدگان



به حضور و هوشیاری، سرخوش و زنده و شاد شویم، اما تا زمانی که در من ذهنی فکر و عمل می‌کنیم، زمانی ست پر از درد و مرگ برای ما و چنین مرگی را چه کسی ست که می‌خواهد هوس کند؟

که من بارها گول آن هوسهای ذهن را خورده و تبدیل به رنج و کینه شدم و درد آفریدم. تا زمانی که در من ذهنی هستیم، او هر لحظه برای همه افکار و رفتار و تصمیمات و سخنان ما مرگ می‌آفریند و ما را از هر کار یا هر حرف و هر چیز ناامید می‌کند و در تاریکی ذهن رها. تا زمانی که در ذهن پرسه می‌زنیم، در حول و هوس مرگ هستیم و در هر چیزی درد می‌آفرینیم. تنها با فضاگشایی ست که می‌توانیم این نفس مُرده را رها کرده و نفس زنده را از آن رهانید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

ای منِ ذهنی نادان من، مسائلات برای خودت، مانع و دشمنانت هم برای خودت. تو را رها کرده تا این رهایی سبب رهایی تو از من و من از تو شود.

با تشکر و احترام، حدّاد هستم از کرج 🌹



با سلام

برنامه شماره ۹۲۵ گنج حضور

خلاصه برداشتم از غزل شماره ۱۹۲۲

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۲۲

ما شادتریم یا تو، ای جان؟

ما صاف‌تریم یا دل‌کان؟

واقعیتش همین که خواستم غزل ۱۹۲۲ را بنویسم، ناخواسته قلم مرا به تجربیات چارق ایازم کشانده و گفتم برایتان بگویم.

بنده حتی به ظاهر دلشاد نبودم و اطرافیان تنها بهم امید واهی می‌دادند که اگر ازدواج کنی، حتما خوب می‌شوی اما چه خوب شدنی؟ با ازدواج مسئله‌ام که حل نشد هیچ، بلکه چندین برابر افزوده شد. بیماری من ذهنی قوی داشتم حس خبط، ترس، اضطراب و نگرانی...، اما با این وصفها هیچ از دروغ گفتنهای خوشم نمی‌آمد، حتی به ضررم تمام شود.

بالاخره موقع ازدواجم سر رسید. در روز اول خواستگاری‌ام، با این که هر دو خانواده به توافق رسیدند و انتخاب هم شده بودیم و طبق سنت بایستی در خلوت دو نفره یک مشورتی داشتیم. من برخلاف خانواده‌ام گفتم: «باید این مسئله‌ام را که سالها با خود حمل می‌کنم، هر جور شده است با او هم در میان بگذارم». بهش گفتم: «کلا صداقت تو زندگی از همه چیز مهمتر است و من هم اکنون می‌گویم که من خانمی استرسی و اینکه داروی افسردگی مصرف می‌کنم». او جواب رد بهم نداد، گفت: «خوب مگر چه می‌شود؛ همه این را دارند» و خیالم را راحت کردم.



تا اینکه رفته رفته مقاومت درونیم شدیدتر شد، تا جایی که نسبت به همه بدگمان (بودم) و به غیر از خودم. حیثیت بدلی، آبروی صد من حدید من ذهنی.

این ترس و دلشوره‌ها انقدر عجیب در من شکل گرفت که در ظاهر نمایان و عین خوره به جونم افتاد و شوهرم متعجب، «واقعا اینجورثی رو ندیدم»؛ بعد مراجعه به دکتر اعصاب و روان و عادت به قرص خوردن‌هایم و همسرم از دست کارهایم دیگر خسته که «اینکارها یعنی چه و تا کجا باید ادامه داد؟!»

ای بابا همه روز به روز پیشرفت می‌کنند و تو داری پس‌رفت می‌کنی. به خدا همه چیز به دست خودته، این قرصها فقط یک مشت گچ‌آند و هیچ فایده‌ای برای تو نداره گوشم هیچ به حرفاش بدهکار نبود او مانع خوردن قرصها بود و تهدیدم می‌کرد و چون من فکر می‌کردم این مریضیم ارثیه، به طور پنهانی (قرص) می‌خوردم.

همسرم تا حدودی بیدار بود، بهم دلداری می‌داد و می‌گفت: «به ندای قلبت گوش کن، به حرفِ ذهنت توجه نکن». آن زمان هیچ متوجه گفته‌هایش نمی‌شدم. بله. با پایین آمدن سطح هوشیاریم چطور متوجه می‌شدم؛ شاید با خوردن قرصها برای مدتی موقت حالم خوب، ولیکن آس همان آس بود و کاسه، همان کاسه. دوباره بیماری من ذهنی قویتر از قبل برمی‌گشت و حالم را خرابتر.

چه می‌دانستم به خاطر قرین شدن من ذهنیم و در گذشته و آینده سپری و از لحظه حال گریزانم. حقیقتا از یک جایی به بعد دردهایم به اوج نهایتش رسید و دیگر از دست کارهایم درمانده و خالصانه از خدونها کمک (خواستیم) تا شاید یک راهی نشانم دهد.

واقعا سالها بود از درد فراق یار سوختم و ساختم و زندگی بدون حضور او چقدر غیرممکن و سخت بود. زیرا هیچ شادی و صافی از او نمی‌گرفتم؛ ولیکن می‌دانستم اشکال دارم اما چگونه‌اش را بلد نبودم. او خوب می‌دانست که نوبتِ واقعی‌ام در چه وقت و زمانی مشخص و کی باید فرا برسد.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵

هوی هوی باد شیر افشان ابر 

در غم مانند یک ساعت تو صبر

بالاخره زندگی به سراغم آمد تا از طریق عزیزی که در این کار دخیل و در همان زمان بشدت قبض دل را احساس می کردم، با گفتن یک مطلب شیرین که ناخواسته از زبانش جاری و بر دلم نشست را، این بار (پیغام را) آگاهانه بگیرم.

جویای نامش شدم این مطلب روشن را چه کسی گفته است؟

گفت: «شهبازی، مگر گنج حضور نداری؟»

گفتم: «نه...».

گفت: «در ماهواره پخش می شود».

دیگر چیزی نگفتم و فردای آنروز پیگیرش شدم برنامه را پیدا کرده، اسم خدا، گم شدن در فکرها و همچون چیزهایی به گوشم می خورد.

گفتم: «او دارد چه می گوید؟ انگار همان چیزی که من سالها از خداوند درخواست کرده بودم که کسی بیاید، تنها از راز حقیقت به ما بگوید و ما گوشمان به او». الان می فهمم، اون همه بیچاپیچ و دوران سختی با آنهمه درد ناگهانه کشیدن بایستی می آمدن و می رفتند تا به آرامش درونیم می رسیدم.



خدا رو شکر الان از آشنایی ام با برنامه ۶ سال هست می گذرد، ولیکن ۳ سال با برنامه متعهدتر و اصلا به هیچ دکتری نمی روم و هیچ دارویی را نمی خورم؛ تندرستم و با نشاط. چرا که با وجود برکت گنج حضور زندگی را با هر پستی و بلندیش دوست دارم. نمی گویم من ذهنی ندارم، دارم.

هنوز بالا و پایین می شوم، اشتباه می کنم اما جای سرزنشی نمی بینم. چون او را به خوبی شناختم که ذوق اینکار، مرا با جریان زندگی هماهنگ و یکی می کند تا قبول کنم و حس مسئولیت هوشیاری ام را به دوش بگیرم که این راه هیچ پایانی ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱

بی نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار صدر توست راه

آقای شهبازی، چندین بار تلاش کردم زنگ بزنم و از شما تشکر که من مدیون لطف شما، مولانا و زندگی هستیم که چطوری تمام دردهای گذشته و فعلی ام را تا حدودی نسبتا زیاد به پایان رسانیده و دریچه نویی به سویم گشودید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

بانگ برآمد ز خرابات من

چرخ دو تا شد ز مناجات من

عاقبه الامر ظفر در رسید

یار در آمد به مراعات من



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

یا رب یا رب که چه سان می کند

دلبر بی کفو، مکافات من

مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی شماره ۱۳۱۸

ماییم که از باده بی جام خوشیم

هر صبح منوریم و هر شام خوشیم


گویند سرانجام ندارید شما

ماییم که بی هیچ سرانجام خوشیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۲۲

در عشق خودیم، جمله بی دل

در روی خودیم، مست و حیران

با احترام و عشق، زهره از آمل 



سلام

هر جا می‌رنجم تقصیر خودم است، چون می‌خواهم آن چیزی که با آن همانیده هستم را به من بدهند. چون فکر می‌کنم آن چیز یا آن فرد به من خوشبختی می‌دهد، پس در راه تبدیل هوشیاری درجا می‌زنم و زحماتم در کار معنوی بی‌فایده می‌شود.

قصه من در من ذهنی بسیار طولانی شده، رویدادهای به ثمر نرسیده، بی‌مرادی‌ها، یک قصه توهمی درست کرده که اگر لطف خدا و فضاگشایی من و آموزش بزرگان نباشد، چاره‌ای جز درد کشیدن و درد دادن ندارم.

توانایی انتخاب دارم که طبق تقاضای من ذهنی‌ام پیش نروم. چون وقتی در ذهنم اسیر می‌شوم، کارهایی که من ذهنی از قبل پیش‌بینی کرده را یکی پس از دیگری به من تحمیل می‌کند و مانعی می‌شود که من در این لحظه از قدرت خلاقیت و خرد کل استفاده کنم.

خیلی مهم است بین تقاضای من ذهنی‌ام و تقاضای فضای گشوده‌ام، فرق بگذارم و این کار مستلزم این است که بیرون از ذهنم یعنی در فضای نیستی باشم و با فضاگشایی عملاً در فضای بیرون از ذهنم هستم و از پهلوی اتفاقات رد می‌شوم و قربانی اتفاق نمی‌شوم.

ذهن بدون ناظر، هر لحظه قربانی اتفاق و خواسته‌های من ذهنی که در اصل میل و حرص خودم است، می‌شود ولی فکر می‌کنم این جبر خداوند است و خود را محق می‌دانم ناله و شکایت کنم. البته الان که اینها را می‌دانم، دیگر نمی‌توانم بگویم حيله من ذهنی‌ام است. نه این حيله و زرنگی خودم است که نمی‌خواهم درد هوشیارانه بکشم. نمی‌خواهم ابیات را تکرار کنم و اختیار را به دست مولانا بدهم، بلکه می‌خواهم با فرستادن یک پیغام خودم را به دوستان متعهد معنوی‌ام بچسبانم که من هم یکی از آنها هستم، ولی به قول خانم مرجان کور خوانده‌ام.

با تشکر سیمین از تهران



با سلام

برگرفته از آموخته‌های برنامه گنج حضور، جناب آقای شهبازی.

با آموزش‌های جناب مولانا و جناب آقای شهبازی به این هشیاری رسیده‌ام که خداوند، با اتفاقات لحظه روی من کار می‌کند و همانیدگی‌هایم را از مرکز می‌زداید و پاک می‌کند و من باید در اتفاقات لحظه هشیارانه فضاگشا باشم، تا از طریق فضای گشوده شده خرد الهی به خرد من بریزد و همانیدگی‌هایم بیافتند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳

قفل زفتست و گشاینده خدا

دست اندر تسلیم زن و اندر رضا

اتفاقات لحظه هدیه‌های خداست برای من، پس چرا اتفاقات را خوب و بد و قضاوت می‌کنم، مقاومت می‌کنم. چرا با رضایت کامل و مشتاقانه و با لذت اتفاقات را نمی‌پذیرم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر اسمان رضاست

اگر بیارم از آن ابر بر سرت بارم

آری با فضاگشایی در اتفاقات لحظه به صورت مداوم، مرکزمان آرام آرام از همانیدگی‌ها پاک می‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴

ذره ذره گر شود مفتاح‌ها

این گشایش نیست جز از کبریا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۵

چون فراموشت شود تدبیر خویش

یابی آن بخت جوان از پیر خویش

از طریق فضاگشایی در اتفاقات لحظه است که عین درد و بلا، البته از نظر من ذهنی شیرین می‌شود و از طریق فضای گشوده شده لذت و آرامش بی‌نهایت نصیب ما می‌شود.

باز جناب مولانا در ابیات ۱۰۶ تا ۱۰۹ دفتر چهارم می‌فرمایند:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۶

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار

گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۷

که بالای دوست تطهیر شماست

علم او بالای تدبیر شماست



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۸

چون صفا بیند بلا شیرین شود

خوش شود دارو چو صحت بین شود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۹

برد بیند خویش را در عین مات

پس بگوید اقتلونی یا ثقات

با سپاس و تشکر از برنامه گنج حضور

خانم اکرم از نجف آباد اصفهان



به نام خدا

شرح غزل ۱۸۲ و ۱۷۲ دیوان شمس، از برنامه ۹۴۵ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

در میان عاشقان عاقل مَبَا

خاصه در عشق چنین شیرین لقا

مولانا در این غزل زیبا از فضای یکتایی برای عاشقانی که برای دیدار خدا و حقیقت وجودی انسان، فضا می‌گشایند، پیغام می‌آورد تا شیرینی فضای یکتایی را به عاشقان خدا بچشانند. و می‌فرماید: «در میان عاشقان بهتر است هیچ عاقلی نباشد، چون با عقل من ذهنی مقاومت می‌کنند و فضا را می‌بندند و با قضاوت و انقباضشان، فضای نور یکتایی را به دودناک خانه تبدیل می‌کنند».

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

دور بادا عاقلان از عاشقان

دور بادا بوی گلخن از صبا

بوی گلخن، بوی بد سوختن کتافات در خزینه حمام‌های قدیم است که مولانا بوی کتیف گلخن را به بوی چرک درد و کهنگی باورها و کینه و خشم انسانهای من‌ذهنی، تشبیه می‌کند. حس بویایی ظریف‌ترین حس است و ما فرداً مسئولیم بوی بد دردهای مرکزمان را شناسایی کنیم و با فضاگشایی بوی بد را از خودمان دور کنیم، تا باد صبا و نیروی زندگی به ما بوزد و جان ما را از بوی خدا و عطر زندگی پر کند. و همینطور فضا را باز نگهداریم و از عاقلانی که می‌خواهند با زهر کنترل و پندار کمال و من می‌دانم، این فضای نورانی را مسموم کنند، دور باشیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

گر درآید عاقلی گو: راه نیست

ور درآید عاشقی صد مرحبا

عاقلان زیر سلطهٔ نظم باورها و فکرهای من ذهنی تسلیم نمی‌شوند و روزن این لحظه را باز نمی‌کنند، پس آنان نمی‌توانند در مجلس عاشقان راه بیابند. ولی عاشقان با فضاگشایی از روزن این لحظه به سوی یکتایی که بی‌نهایت حضرت است، راه می‌یابند و زندگی به آنان هزاران بار خوش آمد می‌گوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

عقل تا تدبیر و اندیشه کند

رفته باشد عشق تا هفتم سما

ما با عقل من ذهنی، تدبیر و اندیشه می‌کنیم که خدا چیست؟ حضور چیست و چگونه می‌شود به خدا رسید؟ و مدام پیشرفت خودمان را با خطکش ذهن اندازه می‌گیریم و خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم و چون مشغول محاسبات ذهنی و دو دو تا چهار تا هستیم، عشق می‌آید و از پیش ما به آسمان رها شده از فرم‌ها می‌رود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲

مجلس ایثار و عقل سخت گیر؟

صرفه اندر عاشقی باشد وبا



ما انسانها که بالقوه عاشق هستیم در مجلس ایثار و بخشش دنیا، مورد رحمت و برکت الهی قرار می‌گیریم و اگر در عاشقی و مهر ورزیدن به یکدیگر صرفه‌جویی کنیم، جان هوشیارمان را به دست عقل سخت گیر و تنگ نظر من‌ذهنی سپرده‌ایم، پس به وبا و دردهای حاصل از همانیدگیها دچار می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

عقل تا جوید شتر از بهر حج

رفته باشد عشق بر کوه صفا

عقلان دنبال شتر یعنی سبب‌سازی و عوامل ذهنی هستند و می‌خواهند با شتر ذهن به خدا و حج برسند. ولی عشق بی‌علت و مستقیم است و راه بی‌نهایت را موقوف علت‌های ذهنی نمی‌کند و در بلندای کوه صفا که خارج از فرم‌ها و جسم‌هاست به سوی نور می‌رود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲

ننگ آید عشق را از نور عقل

بد بود پیری در ایام صبا

*صبا: کودکی

عاشقان فضا باز می‌کنند تا از خرد کل و آموزه‌های مولانا در امورات زندگی‌شان استفاده کنند. برای آنان ننگ است که با عقل جزوی از همانیدگیها زندگی بخواهند. عقلان از کودکی به ما بیشتر و بهتر را آموختند و دیدیم که چقدر دردناک است با عقل من‌ذهنی در عین کودکی و جوانی، پیر و افسرده شویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲

خانه بازاً عاشقا تو زو ترک

عمر خود بی عاشقی باشد هبا

مولانا به عاشقان راه می گوید: «هر چه زودتر با فضاگشایی به خانه که مرکز عدم است برگردیم و عمرمان را تباه نکنیم، چرا که کار من ذهنی مسئله سازی و مانع بینی و دشمن تراشیست و نمی گذارد ما راه نور را پیدا کنیم».

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

عشق آمد این دهانم را گرفت

که گذر از شعر و بر شعرا برآ

عشق که به دنبال عشق است، عاشقان را می شناسد، اگر ما طلب دیدار معشوق را داشته باشیم، فضا باز می کنیم و دهانمان را می بندیم و انصتوا را می پذیریم تا آفتاب هدایت ما را از قفس ذهن و شعر گفتن برحسب همانیدگیها بیرون بکشد و بر شعرا که رمز ستاره حضور است ببرد تا آفتاب عشق ما طلوع کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲

جان نگیرد شمس تبریزی به دست

دست بر دل نه، برون رو قالبا

شمس تبریز رمز طلوع آفتاب از مرکز عاشقان است ولی مرکزی که با عقل من ذهنی، انباشته همانیده گیسست، به جان زندگی زنده نمی شود مگر اینکه عاقلی را کنار بگذارد و دلش را خانه خدا کند و از قالب و پوسته تن بیرون بجهد.



با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



با سلام و درود فراوان بر حضرت عشق

آیا کارهایی که ما انجام می‌دهیم رفع تکلیف است؟!

آیا منافق هستیم یا موافق با زندگی؟!

آیا این لحظه را واقعاً زندگی می‌کنیم یا زندگی را برای لحظاتی دیگر می‌خواهیم؟!

این‌ها سؤالاتی است که مرا به خودم می‌شناساند.

با نگاه عمیق عشقی، همراه با ترس من‌ذهنی‌ام به صفحه خالی ذهنم نگاه می‌کنم بینم این چیست این؟ این چیست

این، در این لحظه به سراغم آمده؟! پیغامش چیست؟!

مهمان دارم، پس بنابراین باید میزبان مودبی باشم با لبخند پذیرایش باشم.

قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۳

«قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ»

بگو: «ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید، از رحمت خدا مأیوس مشوید. زیرا خدا همه گناهان را می‌آمرزد.

اوست آمرزنده و مهربان.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

این کیست این، این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده

این نور الهی‌ست این، از پیش الله آمده



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

این لطف و رحمت را نگر، وین بخت و دولت را نگر

در چاره بداختران با روی چون ماه آمده

لیلی زیبا را نگر، خوش طالبِ مجنون شده

وان کهربایِ روح بین در جذبِ هر گاه آمده

از لذتِ بوهایِ او، وز حُسن و از خواهیِ او

وز قُلُ تعالوهایِ او جان‌ها به در گاه آمده

صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحبِ علم

در دل خیالاتِ خوشش زیبا و دلخواه آمده

تخیل‌ها را آن صمد، روزی حقیقت‌ها کند

تا در رسد در زندگی، اشکالِ گمراه آمده

از چاهِ شورِ این جهان، در دلوِ قرآنِ رو، برآ

ای یوسف، آخرِ بهرِ توست این دلو در چاه آمده

کی باشد ای گفتِ زبان، من از تو مستغنی شده

با آفتابِ معرفت در سایه شاه آمده



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

یا رب، مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل

خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

با سپاس فراوان، میترا از مشهد



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com